

مردی که لبخند نزد

ياسوناری کاواباتا

شکرالله نجفی

پیشگفتار

ياسوناری - کاواباتا Yasunari kawabata که در ۱۹۶۸ اولین ژاپونی دریافت کننده جایزه ادبی نوبل شد در ۱۸۹۹ در اوزاکا به دنیا آمد. در کودکی، پدر و مادر و سپس تنها خواهرش را از دست داد و در ۱۴ سالگی مجبور شد که در خوابگاه مدرسه زندگی کند. این وقایع می توانند مبین آن احساس تنهایی و خسران زدگی باشند که بسیاری از داستان های او را فرا گرفته است.

کاواباتا امیدوار بود که نقاش بشود. اما هنوز در دبیرستان بود که اولین قصه هایش از زیر چاپ به بیرون آمد پس تشویق شد که به جای نقاش نویسنده بشود. او با نثری که غرق در عمق سنت ژاپونی است می نویسد، و غالب "مجموعه قصه هایش در مخالفت با چشم اندازهای صنعتی مدرن" است. به نظر می آید که بعضی داستان های او تألیفی از قصه ها باشند ولی بدون تردید آن قالب ادبی ای که او خیلی دوست می داشت قصه کوتاه کوتاه بود. کاواباتا یک بار گفته بود: "بسیاری از نویسندگان در جوانی شعر می سرایند و من در عوض شعر قصه های ریز و کوچولو سروده ام". او در آوریل ۱۹۷۲ خودکشی کرد...

مردی که لبخند نزد

آسمان تبدیل به سایه ی ضخیمی شده بوده و مثل یک کاشی - چینی (۱) زیبا بود. از تختخوابم به بیرون و به رودخانه ی آمو؛ آنجا که آب، جزیی رنگی از صبحگاه به خود گرفته بود، چشم دوختم.

در هفته ی اخیر، فیلمبرداری از نیمه های شب ادامه پیدا کرده بود، چون که اسم بازیگر نقش اصلی این فیلم سینمایی را برای ده روز بازی در صحنه ی تئاتر، در برنامه گذاشته بودند. من فقط نویسنده ی فیلمنامه بودم، بنابراین تمام کارم نظارت اتفاقی فیلمبرداری بود. با این حال لب هایم ترکیده بود و به قدری خسته بودم که نمی توانستم. چشم هایم را، حتی وقتی که در کنار لامپ های زغالی دارای نور سفید سوزان ایستاده بودم، باز نگاهدارم. آن بامداد به هنگام غروب ستاره ها به اتاقم در هتل باز گشتم.

با وجود خستگی زیاد، آسمان با آن رنگ کاشی - چینی های تازه به من بخشید. احساس کردم که خواب و خیالی زیبا در حال شکل گرفتن است. ابتدا منظره کوچکی شیء جو به ذهنم رسید. روز قبل ناهار را در کی کوسوئی خورده بودم، رستورانی به سبک غربی در نزدیکی اوهاشی. کوه ها جلو چشم هایم پیدا شدند. توانستم رنگ سبز تازه ی درخت های هیگاشی یاما را در بیرون پنجره ی طبقه ی سوم ببینم. آن چه می دیدم دور از انتظار نبود، اما برای من که به تازگی از توکیو آمده بودم تر و تازه گی شان نمودی شگفت انگیز داشت. بعد، ماسکی را که در ویتترین مغازه اشیاء خرده ریز دیده بودم به خاطر آوردم. یک ماسک قدیمی لبخند بود.

زیر لب گفتم: "پیروز شدم. خواب و خیال زیبایی به سراغم آمد"، از فرط خوشحالی در پوست نمی گنجیدم به طوری که کاغذ یادداشت را به طرفم کشیدم و حاصل خواب و خیال را در قالب کلمات ریختم. آخرین صحنه ی فیلم نامه را نوشتم. وقتی نوشتن را تمام کردم نامه ای به کارگردان نوشتم.

"آخرین صحنه را خواب و خیال گونه تهیه خواهم دید. ماسک های لبخند مهربان" بر سراسر پرده ظاهر خواهد شد. من که نتوانسته ام هیچ امیدی برای نشان دادن لبخندی نورانی در پایان این داستان یأس آمیز در خودم به وجود بیاورم، در عوض اقلای می توانم واقعیت را زیر نقاب زیبای لبخند پنهان کنم."

نوشته رابه استودیو بردم. تنها شیء موجود در دفتر استودیو روزنامه ی صبح بود. خدمتکار زن کافه تریا مشغول تمیز کردن خاک اره ی جلو اتاق بیرونی بود.

لطفا این را کنار بستر کارگردان بگذارید."

این فیلم در بیمارستان روانی برداشته می شد. دیدن زندگی نکبت بار دیوانگانی که هر روز از آن ها فیلمبرداری می کردیم مرا رنج می داد. به خودم گفتم بایستی آدم بیچاره ای باشم که به طریقی نتوانم پایانی شاد به فیلم ببخشم. ترسم از این بود که به سبب شخصیت افسرده ی خودم

نتوانم آن پایان شاد را بیابم.

بنابراین از این که به فکر ماسک افتاده بودم احساس غرور کردم. و هنگامی که تجسمی از آخرین نفر در صحنه بیمارستان روانی که ماسکی بر چهره داشت پیدا کردم احساسی خوش به من دست داد. سقف شیشه‌ای استودیو درخششی سبز داشت. آسمان در پی روشنایی روز رنگ‌اش روشن شده بود. آسوده خاطر به اتاق کرایه‌ای ام برگشتم و به راحتی خوابیدم.

*

مردی که برای خرید ماسک رفته بود در حدود ساعت یازده آن شب برگشت.

"از صبح تا حالا دیدم و تمام فروشگاه‌های اسباب بازی کیوتو را زیر پا گذاشتم اما ماسک خوب - هیچ جا نبود." بگذارید ببینم چه پیدا کرده‌اید.

وقتی بسته را باز کردم حالت یأس به من دست داد. "این؟ خوب..."

"می‌دانم. آن‌ها به درد نمی‌خورند. من فکر می‌کردم که فوراً و در هر جایی می‌توانم آن ماسک‌ها را پیدا کنم. اطمینان داشتم که آن‌ها را در همه‌ی مغازه‌های جورواجور دیده‌ام. اما این تنها چیزی است که توانستم در طول یک روز تمام بیابم." منظور من چیزی شبیه به ماسک "ئه" (۲) ب‌و.د. اگر خود ماسک هم هنرمندانه تهیه شده باشد. با وجود این در فیلم خنده‌دار به نظر خواهد آمد. وقتی ماسک کاغذی و مسخره‌ی بچگانه را در دست گرفتم. احساس کردم که دارد گریه‌ام می‌گیرد. "اولاً این رنگ در موقع عکسبرداری سیاه مات به نظر خواهد آمد و دیگر این که اگر ماسک، روی پوست، با درخشش رنگ سفید لپ‌خند مهربان تری نداشته باشد، آن وقت..." زبان سرخ از صورت قهوه‌ای بیرون زده بود.

"حالا در دفتر استودیو رنگ آمیزی سفید را روی آن آزمایش می‌کردند."

فیلمبرداری موقتاً متوقف شده بود، بنابراین کارگردان نیز از اتاق بیمارستانی صحنه‌ی فیلمبرداری خارج شد، به یک یک افراد نگاهی انداخت و خندید. راهی برای جمع‌آوری به حد کافی ماسک باقی نمانده بود. آن‌ها مجبور بودند آخرین صحنه را روز بعد فیلمبرداری کنند. کارگردان خواست که در صورت به دست نیامدن ماسک‌های قدیمی لاقل ماسک‌های سلولوئیدی تهیه کنند.

"بهرتر است زمانی دست از این کار بکشیم که هیچ ماسک هنرمندانه پیدا نشود" این حرف را یک نفر از بخش فیلمنامه آن هم شاید به منظور همدردی با من که نومید شده بودم گفت. "برای آخرین بار هم که شده برویم و نگاهی به بعضی‌ها بیندازیم. چیزی که هست ساعت یازده است، با این حال احتمال دارد که مغازه‌دارهای کی او گوکو هنوز بیدار باشند." آمادگی این کار را دارید؟

با عجله مستقیم در امتداد سد ساحلی رودخانه کامائو اتومبیل را ندیدم. روشنایی پرنور پنجره‌های بیمارستان دانشگاه در آب ساحل مقابل منعکس بود. من نمی‌توانستم تصور این را بکنم که در بیمارستانی با آن همه پنجره‌های غرق در نور زیبا بیمارازان زیادی در رنج باشند. من نمی‌دانستم که آیا می‌توانیم در صورت پیدا نشدن ماسک‌های مناسب، در عوض آن، روشنایی پنجره‌های بیمارستان را نشان بدهیم یا نه. قدم زنان همه مغازه‌های اسباب‌بازی فروشی شین کی او گوکو را که در حال بستن بودند از یک کنار دور زدیم. و دانستیم که مطلب چاره‌پذیر نیست. بیست عدد ماسک کاغذی لاک پشت آبی خریدیم. این ماسک‌ها، فریبنده، ولی تقریباً فاقد جنبه‌ی هنری بودند. خیابان شی جو هم اکنون در خواب بود.

"لحظه‌ای صبر کنید" کارمند قسمت فیلمنامه به گذرگاهی پیچید. این جا مغازه‌های زیادی هستند که لوازم محراب بودا را می‌فروشند. فکر می‌کنم لوازم نمایش "ئه" را هم داشته باشند."

اما همه‌ی خیابان در خواب بود. از درز در مغازه‌ها به داخل آن‌ها نگاه کردم.

"من حدود ساعت ۷ صبح فردا مجدداً خواهم آمد. به هر حال سراسر امشب را بیدار می‌مانم."

گفتم: "من هم به همراه تان می‌آیم. لطفاً بیدارم کنید." اما روز بعد او تنها رفت. وقتی که بیدار شدم فیلمبرداری ماسک‌ها را شروع کرده بودند. آن‌ها پنج عدد ماسک مخصوص کنسرت موسیقی قدیم را پیدا کرده بودند. نظر من این بود که از بیست یا سی عدد همین نوع ماسک استفاده شود، اما آن‌ها می‌خواهند که به نوعی این پنج ماسک را، از نظر تأثیرگذاری، با آن تعداد ماسک مورد نظر من معادل بسازند. من نفس راحتی کشیدم. احساس کردم که مسؤولیتم را در قبال هر چه دیوانه است به انجام رسانیده‌ام. "من آن‌ها را کرایه کردم، زیرا برای خریدن خیلی گران

بودند. اگر آن‌ها را کثیف کنید، نمی‌شود پس‌شان داد، بنابراین مواظب باشید." پس از صحبت کارمند بخش فیلم‌نامه، همه‌ی بازیکنان دست‌های خود را شستند و ماسک‌ها را با سر انگشت به دست گرفتند و چنان به آن‌ها خیره شده بودند که گویی نگاه‌شان را به گنجی شایگان دوخته‌اند.

"اگر شسته شده بودند رنگ‌شان پوسته می‌شد، مگر نه؟" "خوب، بنابراین من می‌خواهم آن‌ها را بخرم." حقیقتاً آن‌ها را می‌خواستیم. در عالمی شبیه به خلسه فرو رفته‌م و چنان حالی به هم رسانده بودم که گویی چشم انتظار آینده‌ای هستم که در آن، همه‌ی دنیا در هماهنگی به سر ببرد و همه‌ی مردمان چهره‌ی مهربان همین ماسک‌ها را به خود بگیرند.

به محض این که خانه‌ی توکیو را پس‌دادم مستقیماً به اتاق همسرم در بیمارستان رفتم. بچه‌ها در حالی که ماسک‌ها را یکی پس از دیگری به صورت می‌زدند با شادمانی می‌خندیدند. من به طور مبهم احساس خوشنودی کردم. "پدر، یکی را به صورت بزن."

"نه."

"خواهش می‌کنم یکی را بزن."

"نه."

"یکی را بزن."

پسر دومم برخاست و سعی کرد ماسک را به زور روی صورتم بگذارد. "دست بردار! من فریاد زدم."

همسرم مرا از این گیر و دار ناراحت کننده نجات داد. "همین حالا من یکی از ماسک‌ها را به صورتم می‌زنم." من در میان بچه‌ها که می‌خندیدند رنگ باختیم. "دارید چه کار می‌کنید؟ شما مریض هستید."

دیدن این ماسک‌خندان روی بستر بیماری همسرم، هول و ترس زیادی برایم درست کرد! وقتی همسرم ماسک را از صورت برداشت تنفس‌اش سخت شد. اما آن چه مرا ترساند علتش این نبود.

در آن لحظه که او ماسک را از صورت برداشت، چهره‌اش نمودی زشت پیدا کرد. همچنان که به قیافه‌ی فرسوده‌اش چشم دوخته بودم پوست بدنم خیس و چسبناک شد. من از چهره‌ی زنم که برای اولین بار کشف شده بود تکان خورده بودم. او برای مدت سه دقیقه در لفاف لبخند زیبا و مهربان ماسک قرار گرفته بود و بنابراین من حالا برای اولین بار قادر بودم که زشتی قیافه‌ی او را مشاهده کنم. اما نه، بیش تر از زشتی، آن حالت درد و رنج انسان له شده در زیر بدبختی را می‌دیدم. پس از پنهان شدن در زیر ماسک زیبا بود که چهره‌اش این زندگی آمیخته با بدبختی را نشان داد. "پدر آن را به صورت بزن."

"حالا نوبت پدر است." بچه‌ها دوباره مرا تحت فشار قرار دادند.

"نه." من برخاستم. اگر بنا بود که ماسک را بزنم و بعد آن را بردارم. در نظر همسرم همچون دیوی جلوه‌گر می‌شدم. من از ماسک زیبا ترسیده بودم. آن ترس، در من این سوءظن را پدید آورد: نکند که لبخند همسرم در گذشته نیز بماند لبخند ماسک، لبخند ریا بوده است.

ماسک خوب نیست. هنر خوب نیست.

من تلگرامی را برای ارسال به استودیو در کیوتو نوشتم.

"صحنه‌ی ماسک را قطع کنید."

و بعد، متن تلگرام را پاره و ریز ریز کردم.

زیرنویس‌ها:

* در این جای متن انگلیسی داستان، چهار سطر از کاغذ خالی از نوشته است؛ شاید به اصطلاح "سفید نویسی" شده است تا ذهن خواننده، آن را پر کند و یا شاید نماینده فاصله زمانی خواب تا بیداری نویسنده است. و یا هر دو "شاید" و یا...

Celadom -1

۲-Noh درام کلاسیک ژاپنی که به صورت موسیقی و رقص و با بکار بردن ماسک‌های حاکی از مهر، غم، خشم و سایر احساسات (عواطف) به اجرا درمی‌آید.